



نیز بال گرفت فایر را تا بچه برآورد و  
 حَضَنَ مَعْرُوفَةً عَنْ جِيرَانِهِ (ب)  
 باز داشت یکی را از سرایان و  
 حَضَنَ فَلَانًا عَنْ كَذَا حَضَنًا و  
 حَضَانَةً (ب) بستی و داشت فلان  
 نازش و تنهایی وی بر آن قیام نموده و  
 حَضَنَ فَلَانًا عَنْ حَاجَتِهِ (ب)  
 داشت او را از حاجت وی  
 (ك) حَضَنَتِ الْغَاضِمَ حَضَانًا (ب)  
 با کسر و از تر گردید می از در سر پستان  
 گرسپند از دیگر و كذلك  
 حَضَنَتِ الْإِبِلَ وَالنِّسَاءَ  
 (ب) حَضَنَتِ لِحْتِي بِرَدْقِ مَنْ  
 (ب) حَضَنَ الرَّحْلَ وَبِهِ عَيْبٌ كَرُمُوا  
 (ب) حَضَنَتِ نِسَاءَ سَمْعَلِ كَرَارِ  
 (ب) حَضَنَتِ الْقَبِيضَةَ دَرَبُ بَرَكْتِ كَرَكِ  
 را با زدن کرد و پرورد آفرید و  
 حَضَنَ فَلَانًا عَنْ حَاجَتِهِ (ب)  
 باز داشت فلان را از حاجت می  
 ح ض و (حَضَنِي) با کسر آتشگاه  
 وَيُحْتَمِرُ وَلَا  
 (ن) حَضَالًا تَأْخِضُونَ حَرَكَتِ  
 دادا خگره می آتش را که فرو مرده بود  
 ح ط عر (حَطَبٌ) با کسر قیاب  
 (حِطِّي) کایر مرد فرود  
 (حَطِيئَةٌ) مرد زشت در کت و با و  
 لقب بر دل شمر  
 (حِنَاطٌ) مرد کس که حِنَاطَةٌ  
 شد و کوتاه با حِنَطِي كَرِيحِ  
 کمالک  
 (عَنْ حِنَطِيئَةٍ) بکسب و کسبند تا و  
 حرف ح حَانِيهِ الْأَرْضِ (حَضَنَتْنَا)

بر زمین و حَطَاوُ فَلَانًا) بر پشت وی  
 زد بخت دست و حَطَا الْمَرْءُ جَمَاعَ كَرُوزِي  
 به و حَطَا لِيهَا) تیز زاده و  
 (حَطَا سِنِيهِ) بچ انداخت و  
 حَطَاتِ الْقِدْرُ زَبَدًا كَثَفَ بَرَدُهُ  
 آب و الحديث الغيرة لعاصم  
 حَطَبُكَ إِذَا تَشَوَّرْنَا مَا حَفَعَكَ عَنْ  
 زُرْ أَيْكَ (ب) و نيز حَطَبٌ (ب) زدن و  
 انداختن  
 (ح ض حَطَبٌ) پیدی از آتش  
 ح ط با حَطَبٌ بکسب و کسبند  
 ح حَطَبٌ) گفت مرد خشک را غر  
 (حِطَابٌ) با کسر بریدن بگور  
 ح حِطِّيٌّ الْوَحْدُ مَا جَرَى فِيهِ الْوَحْدُ  
 (حَطَابٌ) کشاد بیزم فرودش  
 بجز حَطَابٌ اشتری که بیزم بر زای خورد  
 و حَطَابٌ بَرَحًا (ش)  
 نوبی است یا آن نمی میخواست  
 و حَطَابٌ بِنِ حَنَشِي (ب)  
 فارس: بو یوسف بن حطاب شیخ  
 شباً بقو عبد السيد بعثنا بالحطاب  
 مقرر العراق وعبد الله بن يحيى بن  
 الحطاب شيخ الامام احمد وابو  
 عبد الله الحطاب التزازي صاحب  
 الشيخة والسنة يحيى بن محمد بن  
 حَطَابِيَّةٌ) بیزم کشان  
 (حَطَوْبَةٌ) دست بیزم  
 (حَطِينِي) کایر و ادیت بیزم  
 و مَكَانٌ حَطِينِي هِيَ بِيْرَمِ نَاك  
 حَطِينِيَّةٌ) تون  
 (حَطَبٌ) بر لبی بکسب و کسبند نوبی است  
 و منرا مثل صفة لم يشهد لها  
 سر آن

حَطَبٌ وَكَانَ حَارِماً وَبَاعَ بَعْضُ  
 أَهْلُهُ بَيْعَةً غَبْنٍ فِيهَا حَبْنٌ  
 لَمْ يَشْهَدُوا حَطَبٌ غَضِبٌ بِهَذَا الْقَوْلِ  
 (ب) بیزم دون مزاجه و حَطَبٌ  
 (ب) کلیل) گرد کننده بیزم دست  
 و نیک سخن بکسب یا بس در هم گوید  
 (ب) حَطَبِيَّةٌ) بکسب است  
 (حَوَيْطِبٌ بِنِ عَبْدِ الْعُرَيْثِ)  
 صوابی است  
 (حَطَبٌ) کایر و خشک غر و مرد  
 بیزم حَطَبًا (ب) شرف  
 (حِطْوَبٌ) نام مرضی  
 (حِطْبٌ) کسب داس  
 (ح ض حَطَبٌ حَطَبًا) بفتح بیزم  
 جمع کرد و حَطَبٌ فَلَانًا) گرداننده  
 بر آس فلان بیزم یا بیزم آرد بر آس  
 و حَطَبٌ بِيهِ) سخن صنی  
 و کرد و حَطَبٌ فِحْتِيَّةٌ) بکسب  
 داد آفرید  
 (ح ض حَطَبَتِ الْأَرْضُ) بیزم ناک  
 از زمین  
 (حَطَبٌ الْمَكَانُ) بیزم ناک شد  
 جای و حَطَبٌ الْكُرْمُ بِنِ كَامِ بَرِيدِ  
 حطاب سید  
 (حَطَبِيَّةٌ) آندنا خشک نوره  
 (حِطْبٌ) بیزم جمع کرد یا بیزم کسب  
 بر آس کسی بیزم بر زای خورد و  
 و حَطَبٌ عَلَيْهِ وَالْأَمْرُ) بکسب و  
 کشت در کار و حِطْبٌ  
 الْمَطْرُ) بر کند باران بکسب و کسبند  
 (حِطْبٌ الْعَيْبُ) مزاج شد که بیزم  
 سر آن

رَسِيْفٌ سَاطُوْرَةٌ ( شمشیر )

بنده  
(حَطْرُ الْبَارِيَةِ) گاییدن را به این بعضی برادران سوادین فریاد است

وَحَطْرُ الْقَوْمِ از آن که در آن مرد و حَطْرُ الْبَارِيَةِ الْبَارِيَةِ الْبَارِيَةِ

وَحَطْرًا (مجهول افتاد بر زمین)

ح ط ر ب (مَحَطْرَب) مرد استوار

نفتت سخت بنده  
(حَطْرَبُ الرَّجُلِ قَوْسُهُ) سخت تیره

که در آن راه دیز حَطْرَبَةُ الْبَارِيَةِ

ساش دجونی

ح ط ط (حَطَط) کی ذنک بدن

نری آن  
(حِطَّةٌ) یا کسر درخواست کی

چیز و هی فغلة من الحط

كالجلسة ومنه قولهم لو قولوا  
حِطَّةً أَوْ حِطَّةً فَتَأْتِيهِمْ أَوْ

مَسْأَلَتُهَا حِطَّةٌ أَوْ حِطَّةٌ فَتَأْتِيهِمْ أَوْ

فَبَدَّلُوا وَتَأْتِيهِمْ مِمَّا نَأَى حِطَّةً

وَمِنْهُمُ الَّذِينَ يَدْعُونَ

(حَطَط) بنشین به بنای تیره و

وَنَارِكٌ وَحَطَطٌ كَالْبَسْتَنِ

أَوَالْقَوَائِبِ سَرَابِ الْبَغْلِ

(حَطَّط) آب دیدگانی سوز

وردی که در دره و قره تک حَطَّطَانَةٌ

یکی کفک شیر و حَطَّطُ الْكُرْوَةِ

که در آن است آن  
(حَطَّطَةٌ) کسی به مرد خرد و بیزه و زنده

لَطَّاطٌ مَيْسٌ وَحَتُّ الْخَطِّطِ

بَعْنُونٌ بِهِ الذَّهَبُ وَحَدُّ الْفَطْمَانِ

(حَطْرَبُ الْعَيْنِ) برادران سوادین فریاد است

وَحَطْرُ الْبَارِيَةِ الْبَارِيَةِ الْبَارِيَةِ

وَحَطْرًا (مجهول افتاد بر زمین)

ح ط ر ب (مَحَطْرَب) مرد استوار

نفتت سخت بنده  
(حَطْرَبُ الرَّجُلِ قَوْسُهُ) سخت تیره

که در آن راه دیز حَطْرَبَةُ الْبَارِيَةِ

ساش دجونی

ح ط ط (حَطَط) کی ذنک بدن

نری آن  
(حِطَّةٌ) یا کسر درخواست کی

چیز و هی فغلة من الحط

كالجلسة ومنه قولهم لو قولوا  
حِطَّةً أَوْ حِطَّةً فَتَأْتِيهِمْ أَوْ

مَسْأَلَتُهَا حِطَّةٌ أَوْ حِطَّةٌ فَتَأْتِيهِمْ أَوْ

فَبَدَّلُوا وَتَأْتِيهِمْ مِمَّا نَأَى حِطَّةً

وَمِنْهُمُ الَّذِينَ يَدْعُونَ

(حَطَط) بنشین به بنای تیره و

وَنَارِكٌ وَحَطَطٌ كَالْبَسْتَنِ

أَوَالْقَوَائِبِ سَرَابِ الْبَغْلِ

(حَطَّط) آب دیدگانی سوز

وردی که در دره و قره تک حَطَّطَانَةٌ

یکی کفک شیر و حَطَّطُ الْكُرْوَةِ

شیر پرشت و د و هموار باشد

رَحَطُوْطٌ (حَطْرَبَةُ الْعَيْنِ) برادران سوادین فریاد است

وَحَطْرُ الْبَارِيَةِ الْبَارِيَةِ الْبَارِيَةِ

وَحَطْرًا (مجهول افتاد بر زمین)

ح ط ر ب (مَحَطْرَب) مرد استوار

نفتت سخت بنده  
(حَطْرَبُ الرَّجُلِ قَوْسُهُ) سخت تیره

که در آن راه دیز حَطْرَبَةُ الْبَارِيَةِ

ساش دجونی

ح ط ط (حَطَط) کی ذنک بدن

نری آن  
(حِطَّةٌ) یا کسر درخواست کی

چیز و هی فغلة من الحط

كالجلسة ومنه قولهم لو قولوا  
حِطَّةً أَوْ حِطَّةً فَتَأْتِيهِمْ أَوْ

مَسْأَلَتُهَا حِطَّةٌ أَوْ حِطَّةٌ فَتَأْتِيهِمْ أَوْ

فَبَدَّلُوا وَتَأْتِيهِمْ مِمَّا نَأَى حِطَّةً

وَمِنْهُمُ الَّذِينَ يَدْعُونَ

(حَطَط) بنشین به بنای تیره و

وَنَارِكٌ وَحَطَطٌ كَالْبَسْتَنِ

أَوَالْقَوَائِبِ سَرَابِ الْبَغْلِ

(حَطَّط) آب دیدگانی سوز

وردی که در دره و قره تک حَطَّطَانَةٌ

یکی کفک شیر و حَطَّطُ الْكُرْوَةِ

که در آن است آن  
(حَطَّطَةٌ) کسی به مرد خرد و بیزه و زنده



است خارجی بود

وخطوط کتاب دیوار و بیخ و جاب

شتر و گویند که از چوب سازند

تا از سر امصون مانند

وخطی که بجایه خاک کردن

وخطوط خوب یانی و مال شهری است

از اعمال ذلیل و گویند هونگدا

الخطی یعنی او کم خیر است و خطی

انفاس بهشت

محمد حبابی خطیری بن

احمد بن محمد و عبدالقادر خطیری

بن یوسف محمد تان اند

خطای موش است بیمار

وخطی را بالکس سیر

وخطی در امر و قوله تقاوماکان

عطاء سبها خطوی ای مقصود

علی حایفة دون اخری

دن حکم استکی و علی با زو شمس

آن را از بیس و نیز خطی در حرکت

من ابانت وهو من اجالی المنع

وخطی که ساختن بکسی و خطی

المال بندگوشه ان کوسپان را

وخطی و خطی الشی کرد آزا

وخطی نظر نایه ساخت بر ام خورش

خطی لذت است از ان

در من الخطی کنایه از ان زمان

است که حضرت عمر رضی الله عنه وادی

القمی را با بر رویان یو دان بیجا

سلمان و منی مذره تفسیر و یقال کان

هذا زمان الضمیر وهو کالتا سراج

عندهم

ح ظ زب وخطی است

بالکس و مرد و خلت و تک خوس

وخطی قوی است بزه کردی

را وخطی الشقاء پر کرد آزا

وخطی الشقاء پر کردید و

خطی الرجل پرند از و منی یا

از طعام و مانند آن

ح ظ وخطی بالفتح به و

بخت یا فاس است به به خیر و منی

خطی و احاط و خطی و خطی

بکس با و خطی و خطی و خطی

بغیرین مع هر خطی خطی

بخت مند و دولتی

وخطی بغیرین و کسر و منی است

مانند سیر

در خطی خطی که به دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

تباه ش بن شائما شغل لغتی است

و خطی الشقاء پر کرد آزا

و خطی الشقاء پر کردید و

خطی الرجل پرند از و منی یا

از طعام و مانند آن

ح ظ وخطی بالفتح به و

بخت یا فاس است به به خیر و منی

خطی و احاط و خطی و خطی

بکس با و خطی و خطی و خطی

بغیرین مع هر خطی خطی

بخت مند و دولتی

وخطی بغیرین و کسر و منی است

مانند سیر

در خطی خطی که به دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

اورا از طرف حرکت و رفتن

ح ظ ب وخطی تیز و دین

ح ظ وخطی بالفتح و ضمیر تیز و

بخت مند و دولتی

وخطی بغیرین و کسر و منی است

مانند سیر

در خطی خطی که به دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

و دولتی هر خطی خطی و هر خطی

خطی خطی که در دست مند

گوشش کرد اورا و مکرو و شنوانید  
ح ظی دخیلی محو کوشش خطای

دخیلی) کالی بر ختلو بالفح مثلا ختلو  
مع احفاظ مع الجمع  
دخیلی کسی از امام است

ح فز (حفا) محو که کیه برمی  
که در فارسی تک گویند یا بروی سبز که بنویسد  
از بیج برکنده باشد یا بیج بروی سپید آنرا  
خورند

ح فک (حفا) ازین برکنده آنرا و بر  
زمین انداخت

ح فک (حفا) برکنده بوی از بیج  
و کذا الحفا بالقل

ح فک (حفت) کتف به رخا  
شکبه یعنی است در حفت

ح فک (حفت) خاک کرد و کوفت  
گردن او را و حفت لثقی گویند آنرا  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
مرد کوتاه فرج

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
معرفه بیلی است

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

ح فک (حفت) کسبیع  
ح فک (حفت) کسبیع

<p>برای کار و آماده شده و اختفند      فی حقیقت بر اینگونه شده و کوشش      نمود و رفتن</p>	<p>و از سمت لاشاء و الارباح و      اخضر اللہ، اما و ندانما سے      ثناء و رباحیات گره و اخضر کلانا</p>	<p>بہاں یاد کر آمدہ بود و خلعت کشین      و طاعت اعلیٰ قولہ تعالیٰ یا مائلرودوا      فی الحفرۃ و فی مثل النقد عند</p>
<p>در حفند، بر سر پائے نشست      و حافظ کا، زانو بزان نشست      اور او زانو یک شد</p>	<p>بتر ایاری دا و اور اور کندن چاہ      و اخضر الامرض، کندن زمین را بین      و اخضر التقی پاک کا ویدانرا</p>	<p>ان الخیل اکرم ما کانت عندہم و      کانوا لا یبعونہا بشئہ یقولہ الرجل      للرجل ای لایزول حافظہ حق یاخذ</p>
<p>بر سر پائے او برواشت      ح و ف ک حقیقت، کہ ہر      کوتاہ و درشت سلبر و بے حیر</p>	<p>و اخضر اللہ، سزاوار کندن شد      جسے      ح و ف ر و حفند، کز بیج دانہ</p>	<p>ثمنہ و کانوا یقولونہا عند التقی و      اربھاں ای ودا ما یقع حافر الفرس      علی الحافر ای المحفور نقد و جب</p>
<p>و در آن پنج لغت و جز آمدہ      حقیقت و حقیقتا و حقیقتا،      و حقیقت و حقیقتی و ہر</p>	<p>جوابہ لیا ہے ہت      ح و ف رض (حفر صحن)      اسد جل مہر کو ہے بہت از سر آہ</p>	<p>النفق ہذا صد ثمر کتر حتی ستعل      فی کل اولہ      و حفرہ، نانا ہی ست سیاہ</p>
<p>بسیار خوب، علم کے سبب      لہ و بانوش و ہوش      حقیقت بعینہ نقل شد و ہوش</p>	<p>بنا حید تمامہ      ح و ف ر حفر، محاکمات      سگامہ رسیدن چیزے</p>	<p>و حفرہ آہستہ بنی قلیط ز ہر      دست چپ ماجیان کو      و حفرہ، کبیریل و ہر بدن کسند</p>
<p>ح و ف حقیقت، خورد      حقیقت حسیدن بڑی      ح و ف حقیقت، خورد</p>	<p>و حفرہ، بانی کہ تو ہمیشہ و کج بین      بجانب رو      ح و ف قرآن، بفتح لقب حار شین</p>	<p>و حفرہ، مدد شد بیت بر کنار رو یک      و ہر نیمہ لیسہ محمودی فریب بان      رض، حفرہ امرض حفرہ، کندن زمین</p>
<p>کسی غ کوتاہ لیسہ خلقت حقیقتا      ح و ف حقیقت، خورد      ح و ف حقیقت، خورد</p>	<p>بن حاحدہ السینی صلی اللہ عنہ      حفرہ بانرا، حین خان الزیفوت      و حفرہ، لودک بر سر پا و ہوش</p>	<p>حفرہ لاشاء، نانی زن را و حفرہ      العفرہ لاشاء، نانی مادہ زرا و حفرہ      حفرہ، نانی زمین را بین کسند</p>
<p>و حفرہ، خورد      ح و ف حقیقت، خورد      ح و ف حقیقت، خورد</p>	<p>ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد</p>	<p>ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد</p>
<p>ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد</p>	<p>ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد</p>	<p>ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد</p>
<p>ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد</p>	<p>ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد</p>	<p>ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد      ح و ف حفرہ، خورد</p>

<p>شک بوته ح ف ض ج (حفظت) کزیج مدد بسیر گوشت فرو مشه شرک حفظاج و حفظاج کقرطاس و علامه بکر حفظناج (حفظناج) کتیار بسیر گوشت فرو مشه شرک</p>	<p>صاحبانند حفظت (حفظت) بالفتح نام دخترم ام المومنین رضی الله تعالی عنه رکنا - و اقم حفظت ایکبا حفظت (حفظت) موکوته بن و دونه رانده آن</p>	<p>و حفظ السبل الموضع کنه ليعقظ وجه الأرض (خراتید) این رو زمین را به وزیر حفظش براهردن و گوشت پین و کرد آوردن و پی و پنی خوش رفتن اسپ و کر آن قوم بر کسی و</p>
<p>ح ف ض ج (حفظت) ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه</p>	<p>حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم</p>	<p>حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم</p>
<p>ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه</p>	<p>حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم</p>	<p>حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم</p>
<p>ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه</p>	<p>حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم</p>	<p>حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم</p>
<p>ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه ح ف ض ج (حفظت) بکسر و شیه</p>	<p>حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم</p>	<p>حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم حفظت (حفظت) بالسر بکسر جسم</p>







(حَفَاةٌ) بالضم كرشيك وكود

سورخ وفتح حفن كصد بن

(حِقَان) كشد او چو زاس شتر مرغ

وذكرت در ح ف و ن

ح و ف يوحفن كزير بطيخ است

وعند حَفِيَّةَ الخبَر اليقين

بجنيته مثل است وذكورت در

ح و ن الحفن ككبر برفض

يعني مشت كرنده

ح و ن حفن لصلوات

را چنين اندك يك مشت بود

ح و ن حفن التمش نيم آثر بود

در وقت نماز است

ح و ن حفن الشجر بركن و رخت

بنوع و حفن الشجر الازات كراز

خوش بود و بن حفن بود

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

مومنيست برينه

(حَفْوَةٌ) بالضم كالمس كبره

وسودن پست و سهل و ستم

حَفِيَّةٌ بالضم خلدني الكحل

(حَفَاوَةٌ) مرائق الكاح و مذهب

المثل مارية لاحفاووة

(حَفَايَةٌ) بالضم سودن ياي سيس

(حَفَايَةٌ) قاضي ز پست برينه سودن

ح و ن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

حبيب كروار و نير اخفاء

ساده كرواين دن پايش و شداونه

ستور خود پاي شين و برينه

پاي كرواين دن

(تحفشي) كوشيد و كسب و

تحفشي بود از او شين در بان كروار

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

نوره

ح و ن حفن حفن كمناس

که میان کوک بند بر اسه دفع چشم  
 زخم و کوبیت بنمان  
 (احقَب) زدیستی که بشکم  
 سپیدی باشد یا تک بستن گاه وی  
 سپید بود و نام کی از حقیقین که قرآن  
 شنیده اند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
 (احقَب) مژغرت احقَب و  
 صلوات بر مرداس و کوچی در از سر  
 با سمن که کمر بندی از خاک گردانند  
 وی باشد و القارة الطويلة التي في  
 وسطها ثياب اغبر براق مع برقة  
 سائره (حقیبة) کسفید زخاره در  
 درون اوقات و باروان حقایب مع  
 (حقب البعیر) بند شد بل  
 شتر از افتادان حقب بزندان زده  
 وی و حقب لظف و غیره و  
 بند شد باران و غیره و حقب الغد  
 نیافتند در مکان چینه و  
 محقب کرم رواء  
 (احقَب العَدْن) نیافتند در  
 کان چینه و (احقَب البعیر) تک  
 بست بزخم و زین اختاب در حقیبا  
 نهادن و پس خود سار که وی کسی را  
 بیشتر محقب کسی گفت است  
 از وی  
 (حقب) ذخیره ندادند آنرا و بست  
 آنرا و در باران با چوب آن و  
 (حقب الائم) پرداخت کرد  
 (حقب) ذخیره نداد آنرا  
 ح ق و (حقدا) با کسر کین  
 اعتاد و حقود حقاقت جمع  
 (حقود) کسب و کینید  
 (حقدا) معتد زنده و سنی

من (حقدا) المطهیت و باران و  
 حقدا السماء نه باران باران نه و  
 حقدا العدن منقطع شد کان و برود  
 نراد چینه و و حقدا الناقاة  
 پیناک گردید  
 (حقدا) حقد علیه حقد با کسر  
 و حقد محركة و حقد و حقد  
 کینه گرفت بروی  
 (احقدا) کینه آورد او را و  
 (حقدا القوم) نیافتند چینه از سر  
 بعد از آن که بستند  
 (حقدا) کینه گرفت  
 (احقدا المطر) ایستاد باران  
 ح ق و حقرية بالضم خواری  
 (حقورق) آسمان چهارم  
 (حقیر) کاسه خوار و زرد  
 (حقیر) و قسم اتفاق خوار و  
 ضعیف و لیثم الاصل  
 (حقيرة) خواری  
 (حرف حقورة) بیخ است مجموع  
 درین قول حد تطب  
 (حقرة حقرا) خورد و خوار شود  
 من (حقرت و تقرت) حقیر و تقریر  
 نشستی  
 (حقرا الحبل حقرا) و حقارة  
 مثلثه و محقره (حقرا) خورد و خوار شد  
 مرد حقیر) منت است از وی  
 (حقرا) بریزگان  
 (حقرا حقیرا) خورد و خوار شد  
 آنرا  
 (حقرا الكلام) خورد و حقیر شود  
 سخن را

(حقاقرا) خوار شوند نفس خوار  
 (احقار) خور و خوار شوند  
 استحقاقا) یعنی حقارت است  
 ح ق و حاقرة من یا سیرت  
 (حقرا) سیرت  
 ح ق و استحقاقا) یعنی حقارت است  
 یعنی سیرت از گشتن گرفتن  
 ح ق و (حقفظ) حرکت سبکی جسم  
 و بسیاری حرکت و فصل من  
 (حقفظ) بکسر تن کمر است که با  
 اسپ را از جرتند  
 (حقطة) باضع زن کوتا و یا سبک  
 جسم  
 (حقطان) برود تا حقاقته شد  
 ح ق و حقیقطان) بضره  
 آمد و یا تدر و حقیقطان مژغرت  
 ح ق و حقبان) کرون تروین  
 ح ق و ححقفت) با کسر ایستاده  
 که احقاف و حقاوت با کسر حقون ح  
 ححقاقت و ححقفت جمع و کسر و  
 کلاں و مدور در این مشرف و من ححقو  
 و من کوه و بی دیوار و نیز احقاف ریوانی  
 در آنکه کبر و بجز بود و قوم عاودان  
 کسرت داشتند و کوه قاف را احقاف  
 گفتن غلط است  
 (حقوف) نشستن آه و رحمت یا  
 کج نشستن آن مانند ححقف ظیف  
 (حقافت) کثرت و الحدیث فاذا  
 ححقفای و بعضی ححقف من الزل  
 او یکون منطویا کالحقفت و قد  
 ححقفتی فی لومه

(جَمَلَ احْقَفًا) شتر با یکدیگر  
 مُحَقَّفًا) که کسی که بخورد و بنوشد  
 راحْتَوْقَفَ ظَهْرَهُ الرَّجُلُ) کاشوشن  
 کاشوشن و تپاشه پشت مرد و احْقَوْقَفَ  
 الصِّدَالُ تَمَرَاتٌ لَا يَزِيدُ وَاحْتَوْقَفَ  
 الشَّامِلُ) دراز و کوچ گردید یک  
 ح ق ق) حَقَّ) از ناماشی  
 برینجا بیاد نه عفات دست و قران  
 و تیشش چل و کازن که البته واقع شود  
 و عمل در سلام و مال ملک واجب  
 بود و دست راست و دست و سزاوار  
 و بر روی راستی و نیز و بهر معنی کسی  
 حقوق جمع و سَقَطَ حَقُّكَ  
 ترا و بر سطره و قولهم کل ذلك  
 حجاجه و سب و یکا سزاوار چنان تابت  
 و در کتاب و واحق لا الییک  
 سولک ستم بر و نذک  
 حَقًّا لا الییک  
 احصاء) با جمع بنیات و  
 انشاست از حق و حقیقت چیز  
 حَقٌّ) بلکه با کرده نامش  
 افتاد و باشد از حق و چون نادرش  
 یافته از خیال تو و از نوزاد و گردید  
 جازت الحق و اعمال امت الثاقفة  
 علی حقها و الوقت الذی صیرت فی  
 ما اولی و در تفسیر سلا و سلا  
 و آمد حقیقه و بی حق عیون و حق  
 حَقُّ كَعْبٍ وَحِقَاقُ الْكَسْرِ مَع  
 حَقِّ يَضْمِنُ حِقَاقُ مَع مَع  
 (حَقَّةٌ) الْكَسْرِ وَجِبَ يَقَالُ هَذَا  
 حَقِّي وَهَذَا حَقُّكَ مَع التَّامَّةِ يَفْعَلُ  
 وَنَهَا) لقب در شاعر  
 و ام حقه نامزدی

(حَقٌّ) بالضم فانه عنك بوث حَقٌّ  
 جمع و سر برین که در آن استخوان زان  
 است و سر باز و که در آن کرانه کتف است  
 یا سنا چه سر کتف و زمین مدور زمین  
 است یا بحر و زمین حَقَّةٌ) یا انتم نظری  
 است از چوب و جز آن که در روی مرزیه  
 و گوهر و معاصین و مانند آن کند حق  
 بالضم و حقوق و حَقَّقَ و احْقَاقٌ و  
 حَذَقٌ جمع و بلا و سخن تفعیل وزن  
 احقی) خرابی است  
 حَقَّقَ) حَقَّقَ احق شان  
 و بضم من است  
 احْقَاقٌ) سطره لیس لیس لیس لیس لیس  
 احق حاق راسه و جینه فحق  
 و حَقَّقَ لَجُوعٌ كَرَشُكَ سَادِقٌ و  
 رَجُلٌ نَعَلَى الرَّجُلِ) و کمال و دروس  
 و رَجُلٌ حَقَّ الشَّحَاحُ) و در شجاعت  
 (حاقفة) بلاق ثابت حواقف جمع  
 قیامت نیست بدک لان فها حواقف  
 الامور او حقی لکل قوم علمهم و حیل  
 احاقفة الرجل مرد کمال در مردی و  
 کمال در دلاوری  
 (حِقَاقٌ) بالکسر جمع حَقَّةٌ است  
 و حِقَاقِ العَرِطِ) ساهمای دخت  
 عرف و فی حدیث علی علیه السلام اذا  
 قیل لای النساء فقلن للمحاق و الحقائق  
 فالعصبة او لای اذ بلکن الدابة  
 التي عقلن فیها و کثیرها حقائق  
 الامور او ذرین فیها صراط الحقائق ای  
 الخصال او حوق نیز ای خصوص  
 عقل من الاولیا و لای احق به الا حقا  
 اذ بلکن مائة المنار و الوقت  
 الذی

مغز من و نترقی الحقائق  
 خصومت کند و چیز پانته اولی و  
 حَقَّقَ احق احق حقائق و جمع  
 حقیق) کامیر سزاوار بقال بر حقیقت  
 به احق و جمع  
 حَقِيقَةً) خلاف مجاز و تخیل و جب  
 شود بر مردم حقیقت آن دانست و علم  
 انبات الحقیق) کزیر نوست از خرابی است  
 و سلام بن الحقیق) یهودی است  
 که بعد از بن حقیق با او حضرت صلوات  
 علیهم اجمعین را قتل کرد  
 احق) ایسی که همه را با بر جای همه  
 دست بند در رفتن و آن میب است  
 ایسی که می کند  
 محقق) سزاوار بقال و محقق  
 به قرآن حقیق یعنی سدید و ثواب  
 این حقیق) نمبر که در او را بحق و  
 حق الشیء) واجب کرد آزاره و  
 حق الکفر) گرفت میان در او رفتن  
 حق فلانا) زود بر سطره و  
 با در سخا کتف و به و حَقَّقَتْ  
 حَذَرَ حَقًّا) ای فعلت ما کالو حذرت  
 و حَقَّقَتْ الامور) دست کردم و دست  
 دانستم و تعیین نمودم آزاره و حَقَّقَتْ  
 فلانا) آدمم تو رو یک فلان و حق  
 للمعان تفعل اذا) بمولا دست است  
 ترا کردن کاره و حَقَّقَتْ او تفعل  
 سزاوار شدی تو بکردن آن و نیز  
 حق) سزاوار گردانیدن کسی  
 با حق دانستن  
 حَقَّقَتْ حَقًّا وَحَقَّتْ  
 کسر با سوال چهارم پانته شتر



درد کردن

ح ق ل و ح ق ل کز برج بخونی

گران روح

ح ق ل کز برج بخونی

ضعیف و آثم و کینه و دوات

ح ق م و ح ق م بالفتح کبوتری

رضیت مانند کبوتر

ح ق ن و ح ق نمان بد و در نهال و در چشم

ح ق ن و ح ق ن بالفتح زنی

از درد شکم الحقان جمع

ح ق ن و ح ق ن بالضم دازوسی که بدن

حقن کند بیار

ح ق ن کصاحب نکه اور آئینه

ح ق ن و ح ق ن باشد بقال لاری

ح ق ن و ح ق ن اما من کحاقن الی

بینی من با برو حاذق ام بان و امار

ح ق ن و ح ق ن باشد و لا یحقیها الا العاذ

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

ح ق ن و ح ق ن ایها قد بودت

دوشیده بر شیر خفته یزید و در لبر

خزیده چم لبه بدان حقه کنند

ح ق ن و ح ق ن بالکسر کز تخم انده بسیار

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز

ح ق ن و ح ق ن بالفتح باز





ا ح ك ن ف ي ح ك ن ي ن س ي ر د ن م ن  
س ت ح ك ن ت ر ا ئ س ي ن ت ا ر ب ن

خو است سز ن  
ح ا س ل ح ك ل ب س ت ر ن

ش ن ي د م ن ي ش و د ا و ز و ي ح ن ا ن م و ر د ن و ا م  
س ل م ا ن ع ي د س ل و م و ن س ل م ن ن س ا ن ي ا س ت

و س ت ي ك م ب و ي  
ح ك ل ب ا ن م ك م ل ب ي

ح ا ك ل ر ش و ا ر و ي و س ت  
ل ح و ك ل ا ن م م ر و ك ن و ا و س ي

ا ن ا ح ك ل ت ق ي ل ح ن ر م س ك م ن  
ب ر م ن م ر و د و ك ح ن ل ن ر م م س ت

ا ن ز و ر ز ب ر ي و ا و ي ح ك ل  
ا ن ا ن م ص ا ز و ر م و ب ا س ن

ا ح ك ل ع ل ي ا ل م ن ب ر ا م و ي ش  
ب ر م ن خ ب ر و ا ح ك ل ع ل ي ا م ت ر

ب ر م ن ب ر ا ن ب ا م ي  
ا ح ك ل ا ن س ت ه ي د ن ب ه ل

ا ح ك ل و م و ر ش و ا م و ف ت ز ب ن  
م ر ب د ا م و ن

خ د ك ل ف ن و ي ا ز ن د ا ر  
ح ك م م ا ح ك م ا ن م م م م ن

ح ك م م م و د ا ل ش و ح ك ت  
ا ح ك م ن ا ب ك س ر م و م و م م م م

و م ر ا ن و ا ن س و ر ب و ر د ا ل ش و د ر ب ا ف  
ص ي ق ت ب ر م ن م و م م م م م

ا ح ك م ا ن م م م م م م م م م م م  
س ل و ر م ا ن ي ا س ت م م م م م م

ا ن م و س ي م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
ا ح ك م ن ا م م م م م م م م م

ب ا ش د م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

ش ا ن ا د ي و م ر و ي و ر م م م م م م م  
ا ح ك م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
ا ح ك م م م م م م م م م م م

ا ع ل ا م ا س ت م م م م م م م م  
ب ا ا ح ك م م م م م م م م م

ح ك م م م م م م م م م م م م  
ح ك م م م م م م م م م م م

ح ا م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

ح ك م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

ح ك م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

ا ح ك م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

و ع ل ي ا ت م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

م م م م م م م م م م م م م  
م م م م م م م م م م م م م

را حکم کرده است و آنرا از سوره و آن حکم کرده است و آنرا از سوره  
 عین الکاظم بر گردانید او را از کاره  
 و آن حکم منع کرد او را از آنچه میخواست  
 و آن حکم از زمین تمام ساختن بر آن حکم  
 نکلتم که در شب هر قدر از موده با حکمت  
 و خود انصاف بخنده و کسب مروی کرد او را  
 انصاف دهند میان قتل و او قتل مع او است  
 را قبول کند و حدیثی است که حکمین  
 فتح کاف و کسرن بر روی استیم  
 قوم من اصحاب الاخذ و دبه و  
 حکم الیما و کسب مروی است از این  
 بهمه که هر که سفر کند بود و خالین  
 و بعد او را قتل کرد و حکم کرده قوم  
 خوارج یسئرون الحکم حکم  
 لان حکم ادهم امر الحکمین  
 فی قولهم لا حکم الا لله  
 احکم فی الامور کلها بما حکم  
 گردانید او را در راه و حکم بانه داشت  
 او را از آنچه میخواست و اسلح کرده و نیز  
 حکم حکم - حکم گردانید کسی را در حال خویش  
 حکم) همان بر روی حکم کردن و بنفای فرقه  
 هر دو بر قول لا حکم الا لله است  
 حکم الی الحاکم) بر او را پیش حکم حکم  
 حکم که با هم نزدیک حکم شدن مسویان  
 احکم علیه حکم کرد بروی در کانی حکم  
 کرده و نیز احکام هم حکم شدن مسویان  
 است حکم - اسلحه گردید است حکم  
 بالکسب است از ان  
 حک و ان) حکا الحدیث  
 با گفت صحت با نقل کرد  
 حک کسی را حکامه نقل بود  
 حکایات جمع در التمام حکم

نقش زن سخن چین  
 حکم الحدیث حکما به  
 صحت نقل کرد حکم مدبر حکم نقل کرد  
 و حکم فلانا مشابوهی شد و کرد  
 فعل فعل با حرف زود مانند فلان  
 حکم العقده بست کرده را و استوار کرد  
 حکم العقده یعنی حکم العقده  
 حکم علیکم - غالبه بر آنها  
 حکم مشابه شدن و طایفه کردن  
 قتل و فعل کسی بی زیارت و نقصان  
 احتکی انوی استوار شد تا من و  
 و قیام صحت الاحادیث فما حکم  
 در صدای و منها شیء یعنی شنید  
 حل و (حلا) عمر که تخیله  
 حلاوة) کسب است زمین بسیار درخت  
 در موضعی است و کسر  
 حلاوة) کتاب که بها است بزرگ  
 نزدیک سلطان که هیچ فرزندان ندارد  
 حکم آسیا بهینه آن در حلاوة کی  
 حلاوة کبره سرمد و پوست تنگ  
 که بر خیزد از خرم بوقت داشت  
 حالته ماری است خیت وزن  
 که هر که پوست دور کند از روی او تم  
 حلاوة تصور سرمد و سگی است که سرمد  
 آن در واقع باشد  
 (تخیلی) کبره است و الا هم روی روی پوست  
 و چرک و بیای آن و پوست کار در سب  
 و زخم شده وقت باز کردن  
 (تجلیه) موئی روی پوست و چرک  
 و بیای آن و در جمل تجلیه  
 بر هم اندوه رساند آینه زش  
 حلاوة) بالکسب زمین و مانند آن که  
 درون چرک و پوست ده گشته نه ویم

(من) حکم الایم حلاوة  
 یا لکرم یک - تله شد او هم از زخم  
 کار و در حال پوست باز کردن و در حلاوة  
 الشفة - حلاوة و سید سرب  
 (ف) حلاوة بالخلود حلاوة  
 کشید سرمد جلوه حلاوة بالشیف  
 از او را شنید کذا حلاوة بالسنو  
 حلاوة به حلاوة به الارض - درخت و  
 بر زمین و حلاوة المرآت سیدرت  
 و حلاوة فلانا یکنه در هم  
 صد درم و حلاوة الجلد - او نیز  
 حرکت و باز کرد پوست تنگ با او من و  
 نقل حلاوة حلاوة عن آدم ما  
 یلان المرواة الصناع ذبنا استنجبات  
 نقلات عن کوعها و عن مرصعة  
 انی کما قال قته بهت الممن کوعها  
 یضرب لمن یتداعی ما لا یحسنته  
 لحد فوق بنفه شفة عملها حلاوة  
 حلاوة سود و طوی وی سرمد سلین در حک  
 حلاوة بالخلود در چشم وی شد سرمد  
 حلاوة عن الماد کتبا و حلاوة  
 باز داشت او را از آب و نوشیدن ندارد  
 و حلاوة دهها داد او را در هم و حلاوة  
 المشوبین شیرین ساخت لیست را  
 حلاوة الدین قک همز غایر محسن  
 لانه من الحلاوة  
 حل ب) حطب محرک شرمه  
 و خراج و بلج و عین و بدون باقیم  
 نام شهری و شهری است بنام و در حطب  
 است از امثال آن و حلاوة تقا سود  
 فلهم ساله لا حطب ولا حلاوة  
 عاده علیه و قبل لا وجه له  
 حطب) ختمین میوه نانی بسیار و در حطب

<p>الحلب كقعد بکین</p>	<p>و كذا لك حوالب القين</p>	<p>رحلب كسر گياهي است كرايه</p>
<p>الحلب انومي از دره تان افويه</p>	<p>حلب باگنه شه و شه و شه و شه</p>	<p>و تان را نه خور</p>
<p>الحلب يقع موضعي است</p>	<p>و حوالبی بن حندا حرت است</p>	<p>و حوالبی بن حندا حرت است</p>
<p>الحلب كسبر شه و شه</p>	<p>الحلب كسبر شه و شه</p>	<p>الحلب كسبر شه و شه</p>
<p>الحلب شهري است</p>	<p>الحلب شهري است</p>	<p>الحلب شهري است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>
<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>	<p>الحلب كقعد بار گياهي است</p>

نوی بدن وی و دتخلب فوه روی  
 شد آب از زمین وی و کذا التخلبت  
 عینه  
 (حاله تحالبه) یاری و او را در  
 شیر و شیدن  
 (اختلاب) و شیدن  
 (التخلبه) و شیدن خواست  
 زد و را التخلب  
 (العرف) روان گردید خوبی  
 و دتخلب عینه و فوه ای سالا  
**حل ب** را حلید کز برج  
 شتر کوه و المونث باله  
 ضاءن تخلبت کعلبه سیش  
**حل ب س** (حلبس)  
 کجغز علبه و در حبیب  
 مسئله و لازم چیزی که  
 از وی جدا شود و شیر که اسه اخذ و  
 حلبس بن عمر و کجغز شاخه است  
 و حلبس کتلی است و عارث بن  
 ابی اسار و یونس عارثی بن میسره  
 بن حلبس و محمد بخاری بن حلبس  
 محمدان ندر و ابو حلبس تابعی  
 و محدث بوده روی عن معاویه بن قنفذ  
 (حلبس کلابه بر معنی حلبس  
 است  
 فسان حلبوس بنفم میش  
 بیاد و کذا التخلبت ابل حلبوس  
 حلبس) شیر که می باشد  
 حلبس رفت  
**حل ب ط** (حلبطه)  
 کسلطه صدر و زاید از آن به  
 یا ضان حلبطه و نیز معنی صدر  
 می تر

**حل ت** (حلیت) کامیبر  
 لبثک و عینه و کلک  
 حلیت (حلیت) انگیزد و موضعی  
 است نجد یا این معنی حلیت  
 کفیط) است  
 حلیت) کزیر موضعی است جلد  
 حلیت  
 (حلاته) برینده چشم و آید بر آید از  
 رحم در ایام زادن  
**حلیت** با کسر الف  
 جل محلات شترس آرنده بر  
 (حلیت) حلت کراننده شتر  
 و حکت مسلحه  
 و حکت  
 و حکت  
 حلت فلاقادها داد او را درم و  
 حلته مائه سوطا در او را صد  
 تا زیاده و نیز حلت (لزم گرفتن  
 پشت سب  
**حل ت ب** حلتب پفتح  
 معرفه لقب بخلان است  
**حل ت ث** حلتیث  
 علتت زنده معنی  
**حل ج** حلیه هست نطل  
 بنادیم حلیه بعد  
 (حلیج) بنفستین بسیار خوار  
 (حلاج) کشاد پشرون گفته از تخم  
 (حلاجیه) تککات جلا  
**حلوج** کسور با برق  
 (حلیجه) کفینه شیر که روی خاتر  
 که باشد در آن که بر شیر یا بید  
 و باقی باشد  
 خب و عارضه ها و سکه که این شیر درشت

حلیج کبیرت علامی تخلبه  
 مسئله و خرباب تیز رو و آهین با چوب  
 که بر آن چرخ آید  
 حلاج با کسر خرباب و شتاب و  
 چوب که با آن را این و در سازند و  
 نام اسپه در معقل بهر حاجی  
 ان صخره حلیج العطن جنه و نکر  
 ازینده و فطن حلیج و حلیج نفع  
 است از آن و حلیج العرمین بیدایم  
 رفته در شب و حلیج الدولک بل شاد  
 خروس و رفتن نزدیک مالکان سراجفت  
 شدن و حلیج البزقه گروه است  
 مان را و نیز حلیج ران و تیز دادن  
 و رفتن اندک از آن و شافقن فقد  
 حلیج ککرم حاصه و درختان  
 (حلیج) جنیدن ابرو در شبان آن  
 و جنیدن چیزی در دل و فی حدیث عدی  
 لا یحلون فی صدرک طعاش  
 ضارعت فیها النصرانده کلبه خلون  
 قلبان مده شکی فاقه لطیف  
 (حلیج حقه) معرفت آن را  
**حل ز** (حلیجن) کجغز  
 دل تحمل لغتی است در حلیج  
**حل و** را ابل حلید شترن  
 که شیر بهار و کمی آورده باشد  
**حل ز** (حلین) کجغز مرد  
 بدخوس و جنل و کوهانه بنیست  
 است و یوم حلیزه (موشک است  
 از جبهه حال و گرمی است  
 (حادث) یسکری بن حلزه  
 کجغز شاعر است  
 کبسد طره طره  
 قلب حلیزه کما حب دل کما

(محلان و زان) آرمی است و برگور است  
 در حال زن (زن) حلتان  
 العود - پوست بار کرد  
 چوب و کذا الی حلان الایم  
 (محلان و حلتان) باقی ماند محلان القاب  
 در ونگ شد دل و محلان الامور  
 اسن برزد و طار  
 تعالوفا یا الکلام با هم سخن در پیچ  
 احلتان حلتان (زنت آنرا)  
 حل زن (حلان و زن) هم که می  
 است که در رشت نهند و نوعی از صدف  
 کتبه اجید المبعده و جوالحة  
 الکلب المسک لب و حلیل  
 الودم الجاسی و ابراد القصر  
 محووی صدفه یملو الجرب البهی  
 و الامتات التضد بها یجد الشکله  
 ما یلین اللحم مخلوطا بالخل یقطع کونفا  
 حل س (محلان) بافتح عهد و  
 چکان و یکسر و نقد گرفتن سامی بجای که لغت  
 و انقل من نصر  
 (حلان) بالکسر هم مطرب که بر پشت شتر زمر  
 برده میزند و در خانه زیر فرشهای خانه  
 آفتند و بجزک ساس  
 و حلوس و جلسته جمع و تیر چارم  
 قنادون چهار بخش دارد و تیر مردم  
 و هو حلوس ابنتیه یعنی نمیکند از خانه  
 راه و تیر حلوس یعنی است از قبیل از  
 و ام حلوس باوه خمر  
 (حلوس) کلعتیر چارم قناد و دور مردم  
 (حلان) محرکه بودن بجای حلان از شتر  
 مخالف سوی  
 ام المحلاص خراب کنیت دختر علی بن  
 اخی و دختر خالد و ابو المحلاص

بن مکتوبه بن ابی کلکله بن  
 عبد العزیز کافر کشته شد  
 (حلان ساء) بالفم شتران که نکلد از  
 عوض و چراگاه  
 (حلان) شتر او پس فروش  
 (حلان) نوعی از بازی کودکان عرب است  
 و آن چنان باشد که از قویج خانه بر زمین  
 کشند و در سر خانج پیشگی جمع نمایند و میان  
 آن قویج خانه دیگر غلی باشد و آن پیشگی کار  
 تین خانه نهند و بپزد آنرا حلس گویند  
 حلیس (محلان) کزیره و  
 حلین بن زید بن صفی  
 صلیان انده و حلین بن علی  
 سرده حلتان است و حلین بن  
 یزید (در عهد کمانه است  
 حلیسیه) ابی اسد منی حلین  
 (حلان) سرخ نایل بیاسی و گویند  
 نر که موافی شیت وی سیاه و آینه بامری  
 سرخ باشد حلان ساء موت  
 (حلان) اس که گوشت  
 (حلان) حلان البعلی حلان پو شاند  
 شتر او و حلان السماء همیشه  
 بارید  
 (حلان) حلان فی هذا الامر  
 عید بن و از گرفتار او کذا لک  
 حلان به  
 ارض محلیسه زمین که گیده بروی مانند  
 حلان شده باشد از بیاری تیر محلس مکرر  
 یعنی بی فتور و صل  
 و ما هو الا محلس علی الذین  
 ای الیوم هذا الاما لتمام الحلیس  
 الذین  
 (حلان البعلی) حلان پو شاند

شتر را با حلان رشید شتر و قیل  
 احلتان بهیما اذا اموزوها  
 علیه و احلتان السماء سوسته  
 بارید و احلتان البعلی (بسیار بارید قیل)  
 پوشید زمین را و نیز احلتان  
 الفاس و حین و ریح  
 حلتان لکذا طواف کردن را کرد  
 بر آمد و حلتان بالمکات مقیم شد  
 بجای  
 ریح (محلان) مرد از زم گزیده  
 جای  
 (استحلان السلام) پیدمانند  
 کوبان تو بر تو و استحلان الثبیت  
 انوشد عیاه که از سر زمین بود  
 استحلان فلان الخوف از زم  
 کوفت خوف را و جد الشدازان  
 استحلان الماء فروختن را  
 و نفوشانیه آن را  
 احلتان اهلنا حیا لامر سرخ  
 نایل بیاسی کرد  
 حل س م (حلان) ساد  
 از ناک  
 حلان در حلط - سونیا کرد  
 و تیر و تیر گرفت و سالی کرد در کار  
 (حلان) حیط چشم گرفت و فتی کرد  
 در کار  
 (احلط) بهی حیط تصوات و فو  
 آمد بنجان بکت و چشم آورد و تیر  
 شد بجای و احلط فی البیت  
 اجتهاد کرد در سونیا و احلط قلا  
 انبیا (قنیه نعل در دروغ ناله  
 نهاد و محلاصین او بنانصیبت و احطاب  
 فی باقی بالبحر

احتفاظ سوگند یا کرده و تسبیح چشم  
 شرف و شایسته کرد و تاقته بی قرار گردید  
**ح ل ف و خ ل ف بن اهل**  
 چشم بن نام است  
**ح ل ف** با کسر سوگند و عهد و پیمان  
 که در میان قوی باشد دوستی و دوست  
 که برائی یا خود سوگند خورد که با وی عهد  
 نخواهد کرد **آ خ ل ف** جمع  
**ح ل ف یف** کامیر جمع سوگند جمع عهد  
**ح ل فاء** جمع و در شعر ساعد بن جوی  
 یعنی شان تیر است یا سپید باشد  
 و **ح ل ف یان** بنو سعد و بنی و نیز فراره و اسد  
 و **ح ل یف الیسا** تیز زبان و فصیح  
**ح ل یف** گزیر موصی است بجهت که  
 صدق نبی کلاب چون از زمین بیرون شود  
 در آنجا فرو آید و نام پسران بن چشم  
 ذوالکلیفه که بجهت موصی است بر  
 شش میل زمین منوره و آن آب نبی چشم  
 و میقات اهل مدینه و شام باشد موصی است  
 میان باده و زات عربی  
**ح ل ف یات** موصی است  
**اح ل ف ا** علی الجمع در شعر سیر قید  
 اسد و غفلان است **لا ک هم** ح ل ف  
 علی الشامیه قوی از کیفیت آن لغت  
 فرقی بود ملک و سلوان و شش قبیله از  
 قریش عبدالله کعب و جمع و سهم و  
 کخووم و حدی لانهم لیمال اولاد  
 بچوهند مضاف آخذ کافی آید  
 کتب الدامین الحیایه و التبعازت  
 عند الذکر کفایه قوم علی امیر کلمات  
 متولد اهل این لایضا ذلوا فخر جت  
 کتب متان جفته مملو طیب  
 فوضعتها للاحلافهم و هم اسد

و زهره و تیم عند الکعبه لغت  
 ایلی کهم فیهما و تعاقد و تعاقدت  
 بنو عبد الدار و خلفاء حاکمان  
 اخرو موکل فتوا الاحلاف  
**ح ل ف ی** نسو با حضرت عمر رضی بن  
 حیت که از بنده صدی است  
 و **ح ل ف ی** تغرابی وادی که گیاه درخ  
 رویاند  
**ح ل ف ی** کمره و **ح ل ف** محرکه  
 گیاه درخ **ح ل ف** کفرجه و خشبه  
 و **ح ل ف ی** بن ازوی و نیز حلقه کنیزی  
 شرم بسیار فریاد **ح ل ف** کتب جمع  
 را **ح ل ف** کا فله طه سخن که بان کسی را  
 در سوگند آنگند  
**ح ل ف** سوگند مخلوفه کذاک  
**ح ل ف** **ح ل ف** **ح ل ف** و کسر **ح ل ف**  
 کتیب و **ح ل ف** و **ح ل ف** سوگند  
 خورد و يقال لا و **ح ل ف** به بالمسد و  
 مخلوفه بالله یعنی سوگندی محرم  
 و **ح ل ف** به عنقار مغرب مثل  
 یضرب لیمن یلس منه  
**ح ل ف** کتیب سوگند هندی و  
 پرا پنجه مردم در آن شک کرده سوگند  
 خورد که زمین است و سخن نیست و  
 منه کتیب **ح ل ف** یعنی مشتبه الون  
 که بعضی آن را کتیب گویند و بعضی شرح  
 قولهم حضار و الوزن محانان و هما  
 بنجان بطحایل سهل فیلقن التاظر  
 بکل منهما انه سهیل و **ح ل ف** انه  
 سهیل **ح ل ف** لغزانه لیس سهیل و  
 طلام **ح ل ف** که در بروج  
 وی شک گفته و ناقه **ح ل ف**  
 آنکه در فریبی وی شک کنند

**ح ل ف** ( **ح ل ف** فلانا ) سوگند داد او را و  
**ح ل ف** الغلام ) نگاه کرد و ایام نوبتی  
 بروج رده و **ح ل ف** الحلفاء  
 رسیده گردید و در **ح ل ف** و ما **ح ل ف**  
 لیسانه چهره تیز و کسب است در این او  
**ح ل ف** حلیف ) سوگند داد او را  
**ح ل ف** **ح ل ف** ) صادره کرد با وی  
 و **ح ل ف** فلان فلانا روزم گرفت  
**ح ل ف** او  
**ح ل ف** ) با هم عهد و پیمان بستند  
 و سوگند خوردند که هر  
**ح ل ف** ) سوگند داد او را  
**ح ل ف** ) سوگند  
 کهنه بر شکر بسیار گوشت کجا سجا  
 گوشت پارا از زمین و سکه بر آمد  
**ح ل ف** ) سوگند  
 کصغر در زمین که گاه باشد  
**ح ل ف** ) بانسخ یعنی  
 و ملقوم **ح ل ف** و  
**ح ل ف** ) جمع بود ختی  
 است همد درخت انور **ح ل ف** ماء  
 فی العصفه فیلون لوجود من  
 الزمان او جمع عیدانها و **ح ل ف** فی  
 سکن ناره فتصیر قطعاً سوداً **ح ل ف**  
 الیابی حامضاً **ح ل ف** ایتمح الصغار  
 و لیکن الکعب و **ح ل ف** و **ح ل ف**  
**ح ل ف** است جزه و او صین و حار و  
 قهین و حار  
**ح ل ف** ) بانسخ هر چیز در شکل  
 دائره و زره یا هر سطح که باشد و  
 رس و ظرف خالی مانده بعد از آن که چیزی  
 در وی کرده باشند و بی موصی که چیزی

که بلند باشد و داخلی است شتران را حلقه در و حلقه مردم و قد تفتح لایها و کسر اولین فی الکلام حلقه محو که الای جمع حالق اولغه <sup>مفیده</sup> حلق محو که و کید و حادات یا لتحریل و مکسر الحاء مع نر و زبدات را در حلقه است تا بی نزدیک دهن فرج دیگر که بندی شود برین نشاده می گردد برای حیض و افتراعت **حَلَقَتْنِي** (سبقت بروم از وی و نیز حلقه با تفتح برای مره است از حلق و چون کودکی شود زنگر کند حلقه ای خلق <sup>سبقت</sup> حَلَقَهُ نَبْدًا حَلَقَهُ رَحِيقًا با کسر التثنی یا شاه و التثنی بی تکیه از سیم و شتران و نوسندان بسیار **رَحِيقَةٌ** با کسر برای نوع و حالت است از حلق تا جلسته من الجلس **رَحِيقًا** بالضم کل یعنی سیم در **رَحِيقًا** بالتحریک شتران که بر حلقه دلخ بر آنها کرده باشند **رَأَانُ حَلِيقَةٍ** محرکه ماده حرکت کردن وی را مرضی عارض شود از بسیار کشنی کردن خولن **رَحِيقًا** کصاحب پرو و کلو و پستان پشیر حلق و حلق جمع و تاک بر رفته بر درخت و کوه بلند و بای بلند **يَقَالُ جَاءَهُنَّ خَالِقِي مِنْ مَكَانٍ مِيْنِ** بدین استیزه موشی - اتمه حو که **يَقَالُ: يَرْبَعُ لِيَأْكُلَ مِنْ ذَلِكَ الْخَلْقِ خَالِقِي** ای شکلهما الله حق خلق

حالی که کصاحب قطع رحم و زنی که از رسیدن مصیبتی موی سر خود ستوده باشد و برین **جَلَقًا** کتظام و سحاب مرک **اِحْلَاقًا** کفراب در و حلق و تسکین یافتن ماده خراز کشتی و باره روشن براب و **كذَلِكَ الْمَرْأَةُ** حلاله الیمنوسه بالضم **رَبَائِي** ستوده از نهر **رَحِيقًا** کتکتاب صحت **يَقَالُ خَرِبُوا بِيَوْمَ حَلَقَةَ اَدُبَعْنِي** حلق ت **يَقَالُ رَأْسٌ جَيِّدٌ لِحَلَقَتِهِ** یعنی بر یک ستوده موش **(حَلَقًا)** کشد استرنده و سر تراش **(حَلَقًا)** الیمنوسه بالضم آب را بر زمین و اوادیا و جاهای تنگ آن **(رَحِيقَةً حَلِيقًا)** کامیرش ستوده و **تَكُونُ** **يَوْمَ حَلَقِ الْمَمِيمِ** روز جنگ قسم **تَقْلِبُ بَهْرِيْنِ وَاَيْ سَمِي بَدَلًا لَانِ** **الْحَلَقُ** کان شماره مرد و میزند **(سَيْفٌ حَالِقٌ)** شمشیر بزرگ **رَجُلٌ حَالِقٌ** مرد بزرگ **حَلَقًا** دردی است در حلق مردم **وَجِدُوهُ سَخِيٌّ وَاِذَا عَلِمَ اسْتَجِيَاقًا** با دشمنی **رَحِيقَاتٍ بِالضَّمِّ عَرَائِي** که دو ملت وی بنیخه باشد **حَلَقَانَهُ كِي** **(حَلَقًا)** کبیر اسله و طیم درشت **كَانَ يَخْلُقُ الشَّمْرَ مَحَابِلًا** جمع **(مَحَلَقَةً)** استره **رَحَلُ قَوْمٍ بِالضَّمِّ** کاشی کوه **رَحَلٌ** حلقه زور برق و بی **أَقْمَا** **اللَّهُ** در و حلق دم او را خداه و مقرا

**حَلَقًا** مبتلا کرد اندا و رطاب بر **حَلَقًا** و ریش و سنه گردان تن او را **بِحَدِّ الدِّينِ** هو بالتونین و توكه **قِيلَ اَوْ مِثْلُ لَحْنِ الْمَدَائِنِ وَحَلَقِ الْحَوْضِ اِيْرَ لِحَوْضِ رَا زَا بَد و** **حَلَقِ الشَّمْسِ** اندازه کرد آنرا **رَسًا** **حَلَقَ رَأْسَهُ** حلقا و حلقا **مَوِي سَنَرِدٍ** يقال حلق مفرغ و لا **يَقَالُ جِيْزًا اِيْلَا فِي الْمَضَانِ** **رَسًا** حلق الفرس حلقا محرکه **سَرِيْرٍ** رست رفتن گردید **قَضِيْبٍ** اسب **اِيْرَسِي كِرُونِ** و كذَلِكَ حَلَقِ الْجَمَالِ **اِحْلَاقًا** **كَمَحْدَثِ شَمْسٍ** نور انك خالی **وَرَطِبِ اَنْك** رسیده و گوسینه **مُحَلَّقًا** **كَمُعْظَمِ نَرَاكِهِ** دو ملت وی **بِيْنَهُ** باشد **مَحَلَقَةٍ كِي** و جایی از منی **كِي** در آنجا سر تراشد **وَقَبِ عَيْدِ اَنْبِيَا** **بِنِ حَنْمٍ** لان **حَصَا نَا عَضَهُ فِي** **حَدَا كَالْحَلَقَةِ** او اصابه سهم فلو **مَحَلَقَةٍ** **مَحَلَقَةٍ كَمُعْظَمَةِ شَتْرَانِ** **كِي** شکل طلقه دلخ بر آنها کرده باشند **وَنَامِ اَسْبِ** بعید المدین **حَلَقَ رَأْسَهُ** تمیلقا و حلقا نیک **مَوِي سَنَرِدٍ** و حلق البشر **مَحَلَقَتِي** **بِيْنَهُ** گردید **دو ملت آن** و حلق ضعیف **النَّاقَةَ** **بِيْنَهُ** شتران **نَاقَةٍ** **حَلَقَتِ** حیون الابل **فَرُوْقَتِهِ** **شِيمَتِي** شتران **بِنَاكِهِ** و حلق **الضَّمْرَ** **اَلله** نمودار و حلق **الضَّمْرَ** **بِيْنَهُ** **وَحَلَقَ** **بِالشَّمْسِ اِيْلَيْهِ** **اَنْدَرِخْتِ** **مِنْ اِيْلَيْهِ** **رِي** **رَشْرَبًا** **سَوَا حَلَقِ** **بِ**

نوشید شیر که آب در آن غالب بود پس  
 فرغ کرد تکلم من و خلقت  
 بنصیرا الی السماء بروا شت حشر  
 بسوی آسمان و وزیر تملیق بند تر  
 رفت مرغ در هوا و شکل حلقه در آن گردن  
 ستورا  
 تَخَلَّقَ الْعَمْرُ بِالْمُؤَدَّاهِ وَ  
 تَخَلَّقُوا حَلَقَةَ تَلْشَمَنْد  
 (تَخَلَّقَ) سر تراشیدن یکی  
 و گمرا  
 (اختلاق) موی سترون  
 استخلفت المواتة (سیر شد) باغ  
 و نه جان گشت و کذا لیت استخلفت  
 الاثان  
 (مُحَلِّقِن) که جرح یعنی حلقان است  
 (مُحَلِّقِنَه) کی  
 حَوْلَقَه (لَا حَوْلَ إِلَّا قُوَّةُ اللَّهِ) گفتن  
 و دیگر است در ح و ل ق  
 ح ل ق (و ح ل ق) هرگز بر ج  
 نومی کران روح  
 ح ل ق م (مُحَلِّقُونَ) بضم  
 خشکنائی کلو و ح ل ق ح ل ق  
 جمع  
 (رَطِبَتْ مَحَلِّقُمْ) کسر اتفاق خرابا  
 که در آن بیگ شریع شده باشد از بن  
 و کذا لیت رَطِبَتْ حَلَقَامَةٌ بِالْفَقْ  
 (حَلَقَمَه حَلَقَمَه) برید حلقوم لورا  
 (اِحْلَقَمَه) گذاشت طعام را  
 ح ل ق ن (و ح ل ق نَه) و ح ل ق ن  
 و ح ل ق ن (بضم خرابا که رسیدن عفت  
 باشد با و تملق وی رسیده باشد  
 و ح ل ق ن البس حَلَقَمَه) رسیدن  
 گرفت غوره خرابا رسیده که برود تملق

وی و مُحَلِّقِن - لغت منه  
 یا نون زائد است  
 ح ل ک (حَلَاکَ) محرکه  
 سیاهی سخت و حَلَاکَ  
 الْعَسْرَاتِ سیاهی فایح  
 و سفار آن  
 (حَلَاکَه) بضم سیاهی سخت  
 و لشی زبان و کرگی است که در رگ باشد  
 و نوعی از غطائیه است و این معنی شش  
 لغت و مراد حَلَاکَه کهنه و  
 و حَلَاکَه بضم و یحولک  
 لغت و کغلواد و حَلَاکَه کغلی  
 (حَلَاکُک) کصفور و قلوبس  
 سخت سیاه  
 (حَلَاکَک) کفعل سخت سیاه  
 (حَلَاکَ حَلَاکَه) حَلَاکَه حَلَاکَه سخت  
 سیاه شد حَلَاکَ لغت منه  
 (مستحَلَاک) سخت سیاه  
 (مُحَلِّک) کخوشن سخت سیاه  
 (مُحَلِّک) کخوشن سخت سیاه  
 ح ل ک (حَلَاکَ) کفعل سخت سیاه  
 جمع سیاه از به جنسی  
 (حَلَاکَمَه) سیاهی  
 ح ل ل (حَلَل) بانفخ روغن غنجد  
 (حَلَل) استند کلمه است که بدان نشناختند  
 از بر کنند تا تیز روند  
 (حَلَل) سنوین کذک  
 (حَلَلَه) بانفخ و بیکه ضیف و قویرو  
 نکش یقال فیه حَلَلَه حَلَلَه و  
 الشیء جهت آن و مقصود آن و  
 نیز حَلَلَه بانفخ و سی است بناحیه  
 و حیل از بقدا و کتلی است از کوه

شریف میان فخریه و یامه یا موضعی است  
 سخت زمین سیاه و خسته و زمیل کلان از فی  
 و منزل جانی و موضعی است بشام  
 (حَلَل) بالکسر نخیه بیرون حریم است و  
 مرد بیرون آمده از احرام و حلال نفس  
 حرام و نشانه و کتایش سگند کفار و نشانه  
 و یقال یا حالف اذ کثر حلالای  
 ایستادن و فعله فی حلاله حریمه (بضم  
 و الضم فیها اذ کثرت حلاله لحریمه و حلال  
 (حَلَلَه) بالکسر گروهی از مردم که بجای  
 فرود آمده باشند و نوعی از فرود آمدن  
 و جماعت خانها مردم یا صدخانه و مجلس  
 و جانی اجتماع مردم حلال جمع و درختی  
 است خردوار که شتران بر غنبت خورند و  
 پاره از بویا و شهری است بنا کرده صدقه  
 بن منصور بن دمس بن فرید و سی است  
 تریک سوخته بنا کرده دمس بن عقیف  
 و جانی بی حله بن قیله از مال تدار است  
 (حَلَل) بضم اسبان که بی آنها  
 است و فرشته باشد جمع حلال است  
 (حَلَلَه) بضم زرد بردای یانی  
 باشد یا غیر آن و لایکون حَلَلَه الا  
 من توین و قوبله بطانه و سلاح  
 حَلَل و حلال جمع خرد و حَلَلَه  
 لقب عوف بن حارث بن عبید منافق  
 (حَلَل) محرکه سستی یا پاشی سنورا  
 فیه بلی بی سستی کسب یا خاص است  
 بنه بن و لغوی سیرین و این و نوعی از  
 دره سینه و زانوست  
 (حلال) فرود آمده حلال حلال  
 کمال و حلال کسب جمع و واجب  
 و مسد الذین الحلال یعنی خلاف  
 می



(رحلال) كسب تقیض حرام دیگر  
 و کسیکه از حرام بیرون آمده باشد و نه گویند  
 حال اگر چه موافق قیاس است و  
 بن فهد بن ابی حلال حتی دو پیشتر  
 بن و احمد بن حلال (محدثین)  
 و خلوا حلال (کلام که در آن  
 شک نباشد)  
 (رحلال) با کسر مری است زمان را  
 و متلع پلان نشسته و گروهی از مرد که بجای  
 فرو آورده باشند  
 (رحلیل) کلمه شومی و زوجه هر چه  
 متلع و تقیض حرام  
 (رحلیله) کسبیت زوجه و زن هم  
 منزل  
 (رحلیل) کزیه موضعی است مرسیه  
 و اسی است از نشل جردن که سیخ  
 بن کف است و از اعلام است  
 (رحلان) بانصره پنجه سوگند است  
 يقال غطیه حلال بینة اما یحلالها  
 و بزغله و بیره با خاص است - بچه رتکه  
 در نش کف بنده به آن زن و سوسه  
 زینر و زانین يقال غطیه حلال باطل  
 (رحل) مردی که در آن وزن و متلع  
 برود - بن و نو و شتر که با پیش است  
 و بی آن فروخته شده باشد حلال  
 مؤنث  
 (رحلیل) با کسر سوراخ نزه و سوراخ  
 پستان احلیل جمع طریه و بی  
 الف و لام و اسی است  
 (رحلیلی) منصور شعبی است  
 مری اسدرا  
 (رحلیلا) کلمه مرفقه بهی است  
 (رحلیله) کلمه سوگند یا شناسی آن

و تحلیه القسرو التیمین انه ک  
 و قینها فتمسه النار الا تحله  
 القسرای منه لیسیرة  
 (تحلیل) با کسر سوراخ نزه  
 سوراخ پستان  
 (تحیل) کسر الحاء و حی است  
 بهین و جای کشتن بدی و زمان آن  
 و محل الذین) جهت و ام  
 (محل) جای فرود آمدن  
 (محلّه) جای فرود آمدن زن آن  
 و جای باش و شهرت بمصر نه چید  
 موضع و شهرت  
 (محلّه حلال) بانصره شتر  
 که روی با فرو آورده کد است  
 مکان محلال  
 (رحلک) معرفه موضعی است  
 (رحلله) از اصلا است  
 (رحلولا) بانصره ان الف و لام و اسی  
 ترکیب چون - ان و است قبوس  
 تعبیه سوره و القیاس حلحول  
 بضم الحاء  
 (رحلا حل) بانصره موضعی است  
 بنده و راه و شهرت و فیه بسیار مروت  
 سخت یخض الرجال و ماله نقل  
 حلال حل بالفتح جمع حلال  
 ضعیفی بن فهد است  
 (رحل) دوید و حل العقده  
 حلال) کشا و مکره راه و الشفعه حل  
 العقال مثل فی قصه لیله لانه سهل  
 الا حلال معناه انه تحصل  
 مدقه کفحل العقال و حل محله  
 کش و مکره مکره شده و کذا الف

حل المكان اسی سکین  
 (رض) حل من احوامه حلال  
 با کسر بیرون آمدن از حرام و حل  
 حله بالکسر و خلوا  
 بدی بجای رسید که کشتن وی آنجا بود  
 و خللت المواتة خر بیرون آمد  
 زن از عدت و حل فوالله علیه  
 خلوا واجب شرا و حل الذین  
 خلوا گذشت بملت و م و واجب شد  
 اسی آن بود که حل حتی علیه  
 محلا و واجب شد عن نجره  
 که لموجع و حل حلالا و حلالا  
 با کسر حلال شد  
 (حل) حلیت یا رجل حلالا  
 حل شری اسی و کذا الف  
 حلت الذابیه  
 (حل) حل لمکان و به حلال  
 و حلولا محلا و حلالا مؤنث  
 بن فهد است فرود آمدن در حلی  
 و کذا الف حلت القوم و حلت  
 بهم و حل به المکان فرود آورد  
 او را در جای عاقبت لباء العنز  
 (حل) از حرم بیرون آمده و گویند  
 که چون گله بهان خورد شیر فرود آورد  
 و رجل حل (مردی که شسته حرام  
 حرام یا مرد که بیج عهد بخورد یا تا  
 ماه حرام یا حرم را حرام نماند  
 (تلقه حله) پشند غیر  
 که دو خانه داشته باشد و محلتان  
 و هم و دستاس و محلات و هم  
 دستاس و دو و همک و کاسه و کله  
 و شروانش زن  
 (احله المکان) فرود آورد